

سربازی داشت قایق پر از مجروح را به عقب هدایت می‌کرد. جلو حسابی در خطر بود و بچه‌های آنجا در امان نبودند. بعد از عملیات طبیعی بود که دشمن آتش خود را از راه هوا و زمین بیش‌تر کند.

محمدحسین نگاهی به آن‌ها کرد و لبش تکان خورد. شاید داشت دعا می‌کرد، شاید هم دلش می‌خواست جای یکی از آن‌ها باشد. خم شدم. بند پوتین‌هایم را محکم کردم و بعد به بچه‌ها

قایق موتوری مسیر رودخانه را طی می‌کرد و سینه آب را می‌شکافت. آفتاب بر فراز منطقه،

گرم و درخشان

می‌تابید و نور روشنش در آب رودخانه

منعکس می‌شد؛ انگار ستاره‌های کوچکی را در دل آب

کاشته بودند. منطقه ناآرام بود. سر و صدا همه جا را پر کرده

بود. صدای گلوله‌هایی که به صورت رگبار و تک‌تیر شلیک

می‌شد، صدای انفجار تویی که از دور پرتاب می‌شد و یا

صدای زوزه خمپاره‌ای که به زمین اصابت می‌کرد و

ترکش‌هایش به اطراف پراکنده می‌شد. سه روزی بود که

از عملیات بدر می‌گذشت.

می‌دانستم که در دل محمدحسین غوغایی است.

برایش گفته بودم که به روستای «الهییر» رفته بودیم.

روستای الهییر پشت دجله بود. محمدحسین دوست

داشت بیش‌تر از آنجا برایش بگویم.

روستا تقریباً خالی از سکنه بود. وارد خانه‌ای

شدیم. غذا روی آتش بود. مادر می‌خواست غذا را

به کودکش بدهد. وقتی به طرف آنان رفتیم،

ترسیدند، اما وقتی رفتار مهربانانه ما را دیدند

خیالشان راحت شد. عروسی

کنار ظرف غذا افتاده بود و احتمالاً کودک

داشت با آن عروسک تمرین مادر بودن می‌کرد و به فکر

روزی بود که مادر می‌شد و باید به بچه‌اش می‌رسید.

محمدحسین دلش گرفت؛ انگار ابرهای اندوه در دلش

لانه کرده بود، آهی کشید و گفت: «حتماً باید به این روستا

سری بزنیم.»

دلش برای کودکان و سالخورده‌گان می‌سوخت که قربانی

جنایات صدام می‌شدند. همان قدر که به فکر بچه‌های

ایرانی بود، دلش برای مردم عراق می‌تپید.

کمی آن طرف‌تر قایقی داشت برمی‌گشت. جلو از نیرو

خالی شده بود و قرار بود برای مین‌گذاری آماده شود. آتش

دشمن آنجا زیاده‌تر بود. قایق سنگین حرکت می‌کرد.

رنگ

دو

علی باباجانی

نگاهی انداختم. شیرازی گوشه قایق نشسته و تکیه داده بود. محمدحسین هم کناری توی عالم خودش بود؛ اما به دقت همه جا را زیر نظر داشت. چه کنجکاوانه همه جا را می‌پایید!

بچه زنجان بود؛ اما توی قم بزرگ شده بود. به چشم‌های گرم و صمیمی‌اش چشم دوختم.

لبخندی زد و

کمی خود را توی قایق جابه‌جا کرد. به جلو نگاه کردم. هنوز تا مقصد راه زیادی مانده بود. قایق دیگری به سرعت از کنارمان رد شد. قایقی که پر از مجروح بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم، بیش‌تر دچار اضطراب می‌شدم. دلم گرفت. صدای خنده‌ای سکوت سه نفری ما را شکست. سرم را بلند کردم و به شیرازی نگاه کردم؛ اما او نگاهش به محمدحسین بود. صورت محمدحسین از خنده سرخ شده بود، و مدام می‌خندید. از خنده‌اش خنده‌ام گرفت. آخر در این وضعیت چه جای خنده بود!



همیشه همین طور بود. خنده‌هایش به ما روحیه می‌داد. قبل از عملیات فتح‌المبین بود که در تپه چشمه دیدمش. او جانشین شهید جعفر حیدریان شده بود و مسؤولیت سختی به عهده داشت. همین‌که از کنارم رد شد، خنده گرمش مرا گرفت. واقعاً که لیاقت این مسؤولیت را داشت. با آن‌که مسؤول بود، همراه و همدل بچه‌ها بود و با آن‌ها کار می‌کرد و با لب‌خند و حرف‌های امیدوارانه‌اش، روحیه بچه‌ها را دو



چندان می‌کرد. آن روز بود که من و آن چهره خندان با هم همکار و دوست شدیم. هرچند او از من کوچک‌تر بود، احساس می‌کردم که بزرگتر از من است.

- چی شده؟ چرا می‌خندی؟

شیرازی زد زیر خنده و گفت: «توی این شلوغی وقت گیر آوردی‌ها.»

در حالی که می‌خندید کمی مکث کرد و دستش را به کنار آبراه جمل دراز کرد. نگاهمان در امتداد دستش چرخید. کنار آبراه تابلو زهوار در رفته‌ای بود. با حرکت قایق، انگار تابلو تکان می‌خورد و از کنارمان عبور می‌کرد. چند گلوله گوشه‌ای از تابلو را سوراخ کرده بود. روی تابلو نوشته شده بود: «لب‌خند بزن برادر!»

این همان چیزی بود که محمدحسین می‌خواست. رازی در لب‌خند او بود، و می‌دانست که باید لحظه‌هایی را برای لب‌خند شکار کرد. لب‌خندهای او از دل با محبتش برمی‌خواست.

سه نفری خندیدیم. خنده‌هایمان در آسمان آبراه پیچید. شیرازی خنده‌اش را خورد و گفت: «خدا رحم کرده اینجا نوشته لب‌خند بزن. اگر نوشته بود قهقهه بزن، چه کار می‌کردی؟» و دوباره خنده‌مان گل کرد. اما صدای انفجاری خنده‌مان را قطع کرد.

قایق دوباره پر از سکوت شد. قیافه محمدحسین با روزهای قبل فرق داشت؛ حتی با روز اولی که دیدمش. احساس کردم خنده بلند او معصومانه شده است. این معصومیت را می‌شد در نگاهش دید. به آسمان نگاه کردم. تصویر محمدحسین در آبی آسمان جا خوش کرده بود؛ صورتی خندان که به من نگاه می‌کرد. محو سیمای

معصومش شده بودم. خواستم از همین گوشه قایق بروم طرفش و صورتش را بوسه‌باران کنم.

به اسکله نزدیک می‌شدیم. قایق را خاموش کردیم. اجساد عراقی‌ها روی آب‌ها و لای نیزارها افتاده بود. اینجا دیگر فضای روشنی نداشت. قیافه زمخت یک عراقی که تیری به صورتش خورده بود. از آب بیرون زده بود. یک عراقی دیگر با چشم‌های وق‌زده‌اش از لای نیزارها ما را نگاه می‌کرد، اما تکان نمی‌خورد. آن طرف‌تر سرباز دیگری دراز به دراز افتاده بود و دست‌هایش را باز کرده بود. چقدر آبراه جمل با این عراقی‌ها، نامأنوس و نازیبا شده بود! دیگر نباید سر و صدایی از ما بلند می‌شد. صدمتر جلوتر رفتیم. اسکله در انتظار ما بود.

کنار خشکی قایق ایستاد. روی خشکی هم پر از اجساد عراقی بود. قایق را گوشه‌ای پنهان کردیم و پا به خشکی گذاشتیم. پاتک دشمن سنگین بود. صدای خمپاره و توپ و گلوله‌ها هر لحظه بیش‌تر می‌شد. باید از همدیگر فاصله می‌گرفتیم، مثل قایق‌هایی که در فاصله‌های صدمتری از هم حرکت می‌کردند تا مورد اصابت آتش دشمن قرار نگیرند. در آن شلوغی و آتش‌بازی نباید با هم حرکت می‌کردیم.

گفتم: «بچه‌ها، اول من می‌روم. بعد شما.»

آن‌ها ایستادند. آرام و با احتیاط جلو رفتیم. پنج متر که جلو رفتم برگشتم و به محمدحسین اشاره کردم که حرکت کند. محمدحسین راه افتاد و بعد شیرازی به همان فاصله حرکت کرد. دوباره نگاهم به محمدحسین افتاد. صورتش گرمی خاصی داشت. خسته بود؛ اما خستگی‌اش را نشان نمی‌داد. منطقه در خطر بود؛ اما او طوری راه می‌رفت که انگار در امن‌ترین منطقه راه می‌رود. به جلو نگاه کردم. باید به طرف پایین سرازیر می‌شدیم. زمین پر از اجساد عراقی‌ها بود. به عقب برگشتم. هر دو با فاصله به آرامی می‌آمدند. دوباره به راه خود ادامه دادم و به طرف پایین سرازیر شدم. کمی که جلو رفتم، دوباره برگشتم. لحظه به لحظه اضطرابم بیش‌تر می‌شد. نمی‌دانم چرا این‌طور شده بودم. شاید نسبت به محمدحسین و شیرازی احساس دلتنگی می‌کردم. به میان راه شبیدار رسیدم که محمدحسین به سر شیب رسیده بود. خندید و دستی تکان داد. یاد کودکش افتادم و روز آخری که از خانه به منطقه می‌آمد.

- کاغذ و خودکار می‌خواهم.

بدن همسرش لرزید. خانه رنگ غم گرفت. به آرامی پرسید: «برای چه می‌خواهی؟»

محمدحسین در حالی که خودش را آماده رفتن می‌کرد گفت: «برای دوستم می‌خواهم نامه بنویسم.»

- حالا که وقت نامه نوشتن به دوست نیست.



اما همسرش حرف خود را ادامه نداد. می‌دانست که او قلم و کاغذ را برای چه می‌خواهد. رفت و کاغذ و خودکاری برای شوهرش آورد. گویی لحظه‌های آخری بود که همسرش را می‌دید. محمدحسین نشست و شروع به نوشتن کرد. همسرش دیگر تاب نیاورد. او را تنها گذاشت و رفت بیرون. بی‌اختیار گریه می‌کرد. و قدم می‌زد.

نامه که تمام شد آن را داخل پاکتی گذاشت و در پاکت را چسب زد. از اتاق بیرون رفت و در حالی که نامه را به همسرش می‌داد گفت: «اگر شهید شدم، این نامه را بخوان.» بعد رو کرد به مادر همسرش و گفت: «اول خدا، بعد شما. زن و بچه‌هایم را به شما می‌سپارم.»

به خودم آمدم. حالا محمدحسین میان راه بود و شیرازی در اول شیب. و من در انتهای شیب بودم که به جاده‌ای منتهی می‌شد.

- می‌خواهم چیزی برایت بگویم.

- بگو. سراپا گوشم!

به آسمان نگاه کرد و بعد گفت: «بچه‌ها تو خواب دیدند که من هم شهید شدم.»

نمی‌دانستم چه بگویم. دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: «انشاءالله جنگ تمام می‌شود و...» حرفم را قطع کرد:

- انشاءالله. ولی دوست دارم وقتی شهید شدم، زن و بچه‌هایم را بفرستید بروند قم. نمی‌خواهم آن‌ها اینجا اذیت بشوند.

ناگهان صدای مهیبی در فضا پیچید. احساس کردم دستی مرا بلند کرد و به زمین پرت کرد؛ انگار زمین شکاف برداشته بود و مرا در کام خود فرو برده بود. بدنم می‌لرزید. فکر کردم دست و پایم از بدنم جدا شده‌اند؛ اما وقتی به خودم آمدم، خود را با شکم روی زمین دیدم. بدنم سنگین شده بود و چسبیده بودم به زمین. موج خمپاره بود که مرا این‌گونه از جا کنده بود. خود را به آرامی از زمین جدا کردم. چیزی‌ام نشده بود. کمی بدنم می‌لرزید. به عقب برگشتم تا محمدحسین و شیرازی را ببینم. یکه خوردم. باورکردنی نبود. محمدحسین روی زمین افتاده بود. بلند شدم و به سرعت به طرف بالا حرکت کردم. ترکش خمپاره ۱۲۰ به سر و صورتش خورده بود. خون از گلوی جاری شده بود و جوی کوچکی از آن روی زمین کشیده شده بود. چشمانش باز بود و می‌خندید. دستش را به طرفم دراز کرده بود. می‌خواست چیزی بگوید، با آن لب خندان؛ اما نمی‌توانست. خودش را کمی جلو کشید تا به من برسد. زنده بود. خوشحال شدم؛ اما وقتی به طرفش رفتم، صورتش به آرامی به طرف زمین چرخید و دیگر صدا و نفسی از او برنیامد.

خواستم داد بزنم. هوار کنم. خواستم شیرازی را صدا

بزنم. بلند شدم تا شیرازی را پیدا کنم. کمی بالاتر رفتم. بالاتر از محمدحسین، شیرازی هم افتاده بود. لباسش از خون سرخ شده بود. خمپاره طوری به زمین اصابت کرده بود که ترکش‌هایش به طرف آن‌ها خورده بود و فقط موجش مرا بر زمین می‌خکوب کرده بود. داد زدم: «آه خدا. آخر چرا من؟ چرا من باید سالم بمانم. مگر من لایق نیستم.» بلند شدم. مانده بودم نمی‌دانستم چه کار کنم. کسی نبود کمک کند. باید آن‌ها را به عقب می‌بردم. نباید در این برهوت می‌ماندند. ممکن بود دوباره خمپاره‌ای به زمین اصابت کند و وضع از این بدتر شود.

قدم‌هایم را تندتر کردم. کمی جلوتر چند مجروح گوشه‌ای افتاده بودند. زمزمه‌ای بین لب‌هایشان بود. شاید خدا را صدا می‌کردند. شاید هم آرزوی شهادت داشتند. یکی پایش غرق در خون بود و نمی‌توانست راه برود. دیگری دستش را از دست داده بود و آن یکی چشمانش را. یاد صحرای کربلا افتادم. باید به همه‌شان کمک می‌کردم. باید این‌ها را هم به عقب برمی‌گرداندم.

- اگر می‌توانید، پاشید برویم.

آن‌که یک پایش را از دست داده بود کمی خودش را تکان داد. دستش را روی شانه‌ام گذاشتم و به طرف اسکله به راه افتادیم. من شده بودم پای او و مجروح دیگری شده بود چشم آن مجروحی که چشم نداشت. با هر زحمتی بود

شیرازی را هم بلند کردیم و به اسکله رفتیم.

- مگر تو نمی‌آیی.

این را یکی از مجروح‌ها گفت. همان‌طور که ایستاده بودم گفتم: «چرا؛ ولی یکی از بچه‌ها جامانده؟» دیگری گفت: «خودت که دیدی، شهید شده. بیا برویم. از طرف تعاون می‌آیند می‌برندش.»

عصبانی شدم. راه افتادم: «نه، نه... باید محمدحسین را به عقب برگردانیم.»

نمی‌خواستم محمدحسین غریب و تنها آنجا بماند. ما با هم دوست بودیم؛ اما نه دوست تیمه راه. حالا که او شهید شده باید با هم برگردیم. اگر می‌ماند، ممکن بود دوباره ترکش‌های خمپاره بدن او را متلاشی کند. روی حرف خودم ایستادم:



واژه‌ها

توحید

واژه‌ای عربی، از ریشه (و. ح. د) مصدر باب تفعیل است. و در لغت به معنای یکی کردن و هم یکی دانستن^(۱) آمده است. ولی هر گاه برای خداوند متعال استعمال شود، به معنای یکی دانستن است.^(۲)

این واژه، در عرف و اصطلاح دینی یکی از اصول اسلامی بلکه از مهمترین اصول دین به شمار می‌رود. و به معنای «یگانه دانستن خدا» است نه یگانه دانستن هر چیز و هر کسی.

توحید، از حیث مفهوم و معنایی دارای انواعی است:

الف. توحید ذاتی

توحید ذاتی عبارت است از اعتقاد به این که ذات خدای متعال یگانه است و برای او مثل و شریکی وجود ندارد. چنانچه ذات الهی بسیط است و از هر گونه ترکیب درونی نیز منزّه است. پس ذات خداوند متعال نه دارای تعدد و کثرت بیرونی است؛ یعنی خدایان متعدد وجود ندارد و نه دارای اجزاء و تکثیر درونی است؛ یعنی مرکب نیست. بلکه خداوند متعال «واحد» و «احد» است. «قل هو الله احد»، بگو خدا یکتاست و برای او هیچ گونه تعددی و تکثری و ترکیبی نیست. «لیس کمثله شیء»، برای خدا مثلی وجود ندارد. «و لم یکن له کفو احد» برای خدا مثلی نیست.^(۳)

توحید صفاتی

یعنی صفات خداوند از قبیل علم، قدرت، حیات، اراده، ادراک و... عین ذات او است. و خارج از ذات او نیست. به عبارت دیگر، مقصود از توحید صفاتی آن است که صفات خداوند متعال زائد

- اگر کسی نمی‌آید، من خودم می‌روم.

حالا دیگر محمدحسین آرام گرفته بود و می‌خندید؛ اما نه مثل قبل که در تکاپو بود و می‌خندید. گریه امانم را بریده بود. صورتش را بوسیدم و او را بلند کردم. ردّ خون او بر زمین جاماند. صورتم خیس اشک شده بود.

اوایل جنگ بود که با آمبولانس مجروحان را به تهران و بیمارستان‌ها منتقل می‌کرد؛ اما این تنها کار او نبود. به مجروحین سر می‌زد و با لبخند و حرف‌های محبت‌آمیزش آن‌ها را دل‌داری می‌داد. حالا من بودم و پیکر او که آرام گرفته بود.

راه آمده را برمی‌گشتیم. به همان جایی رسیدیم که تابلو لبخند بود. نگاهم به تابلو افتاد؛ اما خنده بر لبم خشک شد. «لبخند بزن برادر!» دیگر تحمل نکردم. دوباره اشک بر گونه‌هایم سرازیر شد. به شیرازی نگاه کردم. کمی به هوش آمده بود. خود را توی قایق دید. و لباسش به سرخی خونش آغشته بود. آرام لبش را گشود. فکر کردم آب می‌خواهد. نزدیکش شدم گفتم:

- ملک محمدی... حالش چطور است.

نمی‌خواستم شیرازی بداند که محمدحسین شهید شده. بغض راه گلویم را بسته بود. باید به خودم روحیه می‌دادم و بعد به شیرازی و بقیه بچه‌ها. با صدای گرفته‌ای گفتم: «حالش خوب است. مشکلی ندارد.»

- پس چرا ناله نمی‌کند؟ من که ناله‌اش را نمی‌شنوم. چه می‌توانستم بگویم. به آب رودخانه نگاه کردم. ستاره‌های ریز توی آب نبودند. هر چه بود آب بود و آب. آفتاب داشت به طرف مغرب می‌رفت؛ اما این بار محمدحسین را زنده نمی‌دید. شیرازی سرش را به سختی بلند کرد و چشم دوخت به محمدحسین و بچه‌هایی که توی قایق بودند. زخم‌های خود را از یاد برده بود.

- می‌دانم؛ محمدحسین زنده نیست. دستی به شانه‌اش زدم که خودش را تکان ندهد. سرش را به آرامی خواباند و آهی کشید و به آسمان چشم دوخت. - نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم زنده باشد. شیرازی اما باورش شده بود که محمدحسین شهید شده است. لب‌های خشکش تکان خورد: «نه... نه... نه... زنده نیست.»

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. باید به او می‌گفتم که محمدحسین پرواز کرده.

- بالاخره خدا او را طلبیده که شهید شده. به اسکله رسیدیم. قایق ایستاد. بچه‌ها در انتظارمان بودند. محمدحسین غرق در خون کف قایق دراز کشیده بود و لب‌هایش تکان نمی‌خورد؛ اما گل لبخند در صورت غرق به خونش شکوفا بود.